

آینه که ترک برداشت

روایت انسداد حوزه علمیه خاتم النبیین از زاویه دید یک طلبه



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آئینه که ترک برداشت

روایت انسداد حوزه علمیه خاتم النبیین از زاویه دید یک طلبه

نون و القلم

سرآغاز سخن

آن سان که می‌توان مؤمن را به آئینه تشبیه کرد؛ که چون آئینه صادق و حقیقت‌نماست؛ گاه هم می‌شود مکانی را نیز آئینه خواند.

حوزه علمیه «خاتم النبیین» آئینه بود. آئینه‌ی که می‌شد در آن معماری اسلامی را دید؛ در آن فرهنگ را یافت و یا انعکاس هنر، علم و معنویت را یکجا به تماشا نشست؛ اما صدافسوس که این آئینه با سنگ جفای نامردمان ترک برداشت، و هنوز پیدا نیست که سرانجامش به کجا خواهد کشید.

با ترک برداشتن این آئینه، قلب‌های بسیاری ترک برداشت؛ امیدهای بسیاری شکست. آرزوهای بسیاری فرو ریخت.

به عنوان یک طلبه، در این میان سکوت را روا ندیدم. قلم برداشتم و با توان ناچیز خویش، آنچه را بی‌واسطه شاهدش بودم روایت کردم تا شاید حقیقتی را نمایانده باشم.

این نوشتار، نه معیار داستان را به تمام داراست و نه به گزارش خشک شبیه است؛ بلکه بیشتر به خاطره‌نویسی شباهت دارد؛ جز مواردی که داستان‌گونه شده یا گزارش‌وار نگاشته شده است.

به هر حال ضروری دانستم که این ماجرا را بنویسم؛ گرچند این روزها این وقایع بر همگان برملاست اما چند روزی که بگذرد، غبار نسیان چهره واقعیت را هم دگرگون خواهد ساخت. شاید آن روز، این نوشتار کوتاه و ناقص، مفید واقع گردد.

نون و القلم

۲۳ سنبله ۱۴۰۵

قسمت اول

نماز جماعت به پایان می‌رسد. از مسجد سریع بیرون می‌شوم. باید به خانه‌ی یکی از دوستانم بروم. پدرش از کربلا آمده و امشب به مهمانی دعوت‌مان کرده است. از کوچه‌های تاریک و بدون برق کابل می‌گذرم، گرچند چهاردهم حساب شمسی است؛ اما ماه قمری هنوز قد کمانی‌اش کم‌جان است.

چند دقیقه بعد پیش دروازه دوستم می‌رسم. در می‌زنم، در باز می‌شود و با راهنمایی پسرک خردسالش به داخل می‌روم. از در که وارد می‌شوم، با همه‌گان دست می‌دهم. با نگاه گذرا پی می‌برم بیشتر مجلسیان طلبه یا ملا امام اند. سخن از هر دری به میان می‌آید. ناگاه به یکی زنگ می‌آید. دیگران در لابلای گفتگوی او سکوت می‌کنند. از صحبتش هر لحظه بر تعجب مبهم حاضران افزوده می‌شود.

هنوز تماس قطع نشده از هر طرف سؤال پیش می‌کنند که ماجرا از چه قرار است. می‌گوید: «حوزه خاتم‌النبیین را طالبان با لنجر و تانک‌های متعدد محاصره کرده‌اند. بیست و چند نفر از اساتید و طلاب را هم با لت و کوب دستگیر کرده و به حوزه سوم انتقال داده‌اند. عده‌ی از مردم طلاب و غیر طلاب دوروبر حوزه جمع شده‌اند؛ اما طالبان کسی را نزدیک شدن نمی‌گذارند».

قسمت دوم

هنگامه طلوع خورشید کابل، از خانه بیرون می‌شوم. عجله دارم که زودتر به مدرسه بروم و بیشتر برای امتحانی که فردا در حوزه «جامعة الاسلام» داریم، آمادگی بگیرم. از کوچه‌های خلوت می‌گذرم. بادی ملایم موهایم را تکان می‌دهد. چپل‌م از گردو خاک کوچه‌ها و سرک خامه، رنگی خاکی گرفته است. مجبورم مثل هر روز که به مدرسه رسیدم پاهایم را بشویم.

نیم ساعت بعد مدرسه می‌رسم. مثل همیشه دستم را از سوراخ دروازه می‌گذرانم و از داخل، قلفکی در را باز می‌کنم. چشمم به نگهبان مهربان کنار در می‌افتد. سلام می‌کنم و رد می‌شوم. کنار تانکر ذخیره می‌نشینم و آبی به صورتم می‌زنم. پاهایم را هم می‌شویم. سپس از پله‌ها سمت طبقه سوم که صنف‌مان قرار دارد اوج می‌گیرم.

نیم ساعتی به آغاز نظارت و سپس شروع درس مانده است. شش‌هفت نفری از دوستان جمع‌اند. سخن در باب حوزه خاتم‌النبیین است. یکی از طلاب خوش‌بیان که قبلاً از طلبه‌های خاتم بود و مدتی کوتاهی می‌شد که به مدرسه ما آمده بود، زمام سخن را به دست گرفت و گفت:

«دیروز ساعت ۲ بعد از ظهر مه‌پسرک خردم را به شفاخانه برده بودم. از طرف یکی از استادان خاتم زنگ آمد که همه‌گی خود را سریع به خاتم برسانید که وضعیت ناجور است. پسرکم را به مادرش واگذار کردم. از دارلمان سریع سمت خاتم حرکت کردم. ساعتی بعد نزدیک دروازه خاتم رسیدم. یکی از اساتید را دیدم. با ایشان یکجا شدم. هر دو سمت مدرسه رفیتم. پیش دروازه چند امارتی، استاد را که عمامه به سر داشت به داخل راه دادند اما مرا مانع شدند».

قسمت سوم

نماز صبح را سریع می‌خوانم، از خیر تعقیبات می‌گذرم تا چند صفحه بیشتر تلخیص کفایه را مطالعه کنم. امتحان هشت‌ونیم شروع می‌شود. دو ساعت بیشتر وقت ندارم. چند صفحه‌ی می‌خوانم. خواب به چشمانم سلطه می‌یابد. به‌زور بلند می‌شوم. به دهلیز می‌روم. با دیدن چای‌بر و گیلای‌های نشسته به یاد جای صبح می‌افتم. چای خوردن بهانه‌ی خوبی است برای پراندن خواب از چشمانم. مقداری از غذای دیشب باقی مانده است. بدون که آن را گرم کنم شروع می‌کنم به خوردنش. به آب‌جوش ترموز قناعت می‌کنم؛ چون نه حوصله چای کردن دارم و نه فرصتش را.

ساعت به هشت نزدیک می‌شود. دو دانه قلم در جیبم می‌کنم. بر زین بایسکل می‌نشینم. پاهایم به اندل‌ها فرمان حرکت

می‌دهند. پس از ده‌پانزده دقیقه راندن در سرک پست‌وبلند خامه، به سرک نیمه‌کاره‌ای می‌رسم. دو سال می‌شود که خانه‌های آنجا را ویران کرده‌اند و هنوز ساخت سرک به انجام نرسیده است. همین که به سرک پخته می‌رسم، گویی بایسکلم بال در می‌آورد. سرعت می‌گیرم.

ساعت چند دقیقه به هشت‌ونیم مانده است. پیش مدرسه جامعه‌الاسلام توقف می‌کنم. داخل می‌روم. موبایل در امتحان ممنوع است. پس از امانت گذاشتن موبایل به یکی از دوستان که آنجا اتاق دارد، به سالن بزرگ امتحان می‌روم. آنجا هم سخن از خاتم‌النبیین است. مدتی بعد مدیر مدرسه می‌آید و پس از جلب توجه طلاب، می‌گوید: «قسمی که در جریان هستید، برای طلاب خاتم مشکل پیش آمده و نتوانستند امروز در امتحان حاضر شوند. بر فرض که بتوانند حاضر شوند، در این چند روز تمرکزی برای مطالعه نداشته‌اند. شما اگر موافق باشید، امتحان را به تعویق بیندازیم.» با آنکه عده‌ای ناراحت‌اند؛ اما بیشتر طلاب حاضر موافقت می‌کنند.

قسمت چهارم

موبایلیم را از اتاق دوستم می‌گیرم و از مدرسه بیرون می‌شوم. زنجیر را از پای بایسکل رها می‌کنم. سوارش می‌شوم و از کوچه مدرسه سمت چهارراهی شهید مزاری می‌رانم. نگاهم به جای خالی چوک شهید مزاری می‌افتد. یادم می‌آید زمانی آنجا پارک کوچکی بود و مجسمه‌ی شهید مزاری در آنجا با شکوه و سربلند نصب بود؛ آزادمردی که می‌گفت: «نگذارید کسی با سرنوشت شما معامله کند.»

در دلم می‌گویم: «تف بر این روزگار و لعنت به این... که آرمان‌های‌مان را در سیل ناامیدی غرق کردند و تکتک داشته‌های‌مان را که به‌آنها افتخار می‌کردیم، ویران کردند یا ویران می‌کنند و یا خواهند کرد.» سپس می‌اندیشم که تا خاتم‌النبین راهی دوری نیست، امتحان هم لغو شد، بهتر

است تا اینجا که آمده ام، سری به خاتم بزنم. اگر به اندرون راه ندادند، دست کم با چشمان خود اوضاع را بنگرم.

در پی این اندیشه، بی درنگ دستانم شاخه‌ی بایسکل را سمت پل سرخ می‌چرخاند و پاهایم با زور بایسکل را به حرکت در می‌آورد. گرمای آفتاب نسبت به هفته‌های پیش، اندکی رو به کاستی نهاده است. سرک مثل همیشه بی‌خیال گذر موتر و وسایل نقلیه، خوابیده است. مردمان نیز به کار و کاسبی‌شان سرگرم‌اند. کودکی اوغان سیاه‌چرده، بوجی بزرگی به پشت دارد و جنازه‌های بوتل را از گوشه و کنار جمع می‌کند.

از پل سوخته به پل سرخ می‌رسم. اگر ساختمان‌های مغرور اطراف سرک و درختان سربلند نبودند، مناره‌های ایستاده‌ی حوزه خاتم‌النبیین را می‌دیدم.

باز به خاتم‌النبیین می‌اندیشم. اولین بار در اوایل طلبگی، سال ۹۶ به آنجا رفته بودم. پیش از ظهر پنجشنبه‌ی به درس اخلاق آیت‌الله محسنی حضور یافتم. اولین بار از نزدیک دیدمش؛ کتابی در دست داشت و گیرا و مطمئن سخن می‌گفت.

آخرین بار که به این حوزه رفته بودم؛ در همین هفته‌های اخیر بود. با جمعی از طلاب کابل برای حمایت آنجا رفته بودیم. از کنار درختان سربلند عبور می‌کنم. سایه‌اش مثل دستان ملایم، تنم را خنک می‌کند. به «پل شهیدان» رسیده‌ام.

قسمت پنجم

نگاهم به چند طلبه می افتد. کتاب و بستره شان را خارج می کنند. چند نفرشان زرنجی را کرایه کرده اند و چند تنی دیگر تاکسی دربستی گرفته اند. سمت درِ ورودی پل شهیدان می روم. چند امارتی مسلح در گوشه و کنار ایستاده اند. یکی از نگهبانان مدرسه می پرسد؛ «کجا می روی؟»

— به یکی از دوستانم کار دارم.

به قیافه ام می نگرد و به بایسکلم زل می زند و ادامه می دهد: «پشت بستره اش آمدی؟» انگار بهانه را خودش در دهانم گذاشته باشد؛ سر تکان می دهم و با اشاره اش وارد می شوم.

پل شهیدان از روی دریای کابل می گذرد. نمای قشنگی دارد. دو سمتش باز و سقفش پوشیده است. اگر دریای خسیس و

گندیده کابل، آب فراوان و زلال می داشت، آنجا تکه‌ی از بهشت روی زمین می شد.

از پل می گذرم، به پارکینگ مدرسه می رسم؛ شبیه سرک عمومی پخته و پهناور است. بایسکلم را در گوشه‌ی روی جک برپا می کنم. چند طلبه‌ی در گوشه و کنار می بینم. دو نگهبان کنار در ورودی مدرسه نشسته است. از همه رد می شوم. نگاهم به ساختمان بزرگ کتابخانه‌ی خاتم النبیین می افتد. دروازه اش از همان ابتدای مسدودیت پلمپ شده بود. در کتابخانه ده ها هزار کتاب نگهداری می شود. چینش و کدگذاری کتاب ها، مطابق استاندارد کتابخانه های جهانی تنظیم شده است.

گل های قشنگ در گلدان های سیمانی قد کشیده اند و به هر تازه وارد «خوش آمد» می گویند. درختان سرسبز و خرم به احترام مهمانان، تمام قد ایستاده اند. چوکی های چوبی یک ونیم متره آبی رنگ، در پناه سایبان های درختان، از اینکه هم نشین طالبان علم است، به خود می بالند. وسط درختان مغرور و گل های شاد، حوض سیمانی مملو از آب زلال است.

پیشتر می‌روم. حیاط گشاده و فراخ خاتم‌النبیین شبیه شهرکی زیبا و یا پارک بزرگ چشم‌نواز است؛ فقط چرخ فلک و گازگازی کم دارد و گرنه آب، سرسبزی و گل و درخت بی‌شمار دارد.

در گوشه و کنار طلابی را حیران و سرگردان در احوال گوناگون می‌نگرم. یکی بستره و بارش را آماده می‌کند. دیگری موبایلش را کنار گوش گرفته و شاید با خانواده‌ی نگران‌ش صحبت می‌کند. چند تنی در سایه‌ی بگومگویی دارند که درست نمی‌شنوم.

در همین احوال، ناگاه دوستم را می‌بینم. طلبه‌ی جوانی که سابقه‌ی دوستی‌مان به شش‌هفت سال پیش بر می‌گردد. دو سال می‌شود ازدواج کرده است. با هم عقد اخوت هم بسته بودیم. به همین دلیل همدیگر را اخی یا اخوی می‌خوانیم.

صدایش می‌زنم، برقی شادی در نگاهش موج می‌زند، گام‌های بلند و پرشتاب سمتم بر می‌دارد. من هم به او نزدیک می‌شوم.

قسمت ششم

هم‌دیگر را تنگ در آغوش می‌کشیم. حال و احوال می‌کنیم. نگاه پرسش‌گرم را که می‌نگرد، می‌گوید: «اوضاع را که خودت بهتر می‌دانی، چندان به سامان نیست.» کنار هم در صحن مدرسه قدم می‌زنیم. توجهم سمتی جلب می‌شود. می‌نگرم طلبه‌ی کتاب‌های در دست دارد و از سمت شرقی می‌آید، باز طلبه‌ی دیگر از پی او و سومی و چهارمی و پنجمی که همه فقط کتاب دارند. کتاب‌های که با نوار سرخ‌رنگی بسته شده اند. می‌پرسم: «چرا فقط کتاب همراه دارند؟» رفیقم می‌گوید: «گمانم این‌ها را از اتاق حفظ آثار آیت‌الله محسنی می‌آورند. شاید آثار آیت‌الله را برای طلاب توزیع می‌کنند.»

هر دو همان سمت شتاب می‌گیریم. از کنار حسینیه بزرگ پلمپ‌شده می‌گذریم. نگاهم به مرقد حاج آقا می‌افتد. در دلم

سلام می‌کنم و آهسته چند صلواتی به پیشگاهش هدیه نثار می‌دارم.

اتاق حفظ آثار در گوشه‌ی شرقی مدرسه قرار دارد. آنجا می‌رسیم. عده‌ی از طلاب کتاب‌های در دست دارند و بیرون می‌شوند. داخل می‌شویم. یکی می‌گوید: «می‌توانید از این کتاب‌ها بردارید؛ اما فقط نزدتان برای مطالعه عاریه است و باید مشخصات، شماره تماس و کتاب‌های که بر می‌دارید را لیست کنید.»

داخل می‌شویم. طبقه‌ی اول چند میز و چوکی است و کتاب‌های اندکی روی میز پراکنده می‌بینم. یکی را بر می‌دارم، طلبه‌ی با لبخند می‌گوید: «برادر این‌ها را من گرفتم، شما بالا بروید از آنجا بگیرید.» با اخوی‌ام. از پله‌های آهنی بالا می‌رویم.

اتاق شاید چهار در چهار بود یا اندکی بزرگ‌تر. در گوشه و کنار، روی میز و در قفسه‌ها و یا روی زمین، بسته‌های جدید و تازه چاپ شده‌ی کتاب‌های گوناگون به چشم می‌آمد.

از رفت و آمد طلاب، اتاق شبیه چهار راه، ترافیک شده است.
تصمیم می گیرم از کتاب های گلچین شده یک جلد بردارم.

- خود را بسازیم
- چگونه مبلغ خوبی باشیم؟
- چگونه طلبه ی موفقی باشیم؟
- وظایف اعضای بدن
- تفسیر سوره شمس
- عقاید برای همه
- علی، انسان کامل
- جوانان و دوره جوانی
- میراث محسن

چند کتاب را قبلا مطالعه کرده بودم. اما دو کتاب را
می خواستم بخرم که خوشبختانه این جا پیدای شان کردم؛
یکی «میراث محسن» و دیگری «چگونه طلبه ی موفقی
باشیم؟» البته کتاب دومی، اثر یکی از شاگردان حاج آقا به نام
«محمد عیسی فیاض زاده» است.

قسمت هفتم

فضا شبیه زمانی است که فرزندان، ارث پدر را تقسیم می کنند. همه ی طلاب حالت مبهمی دارند؛ نمی توانند از آنچه به دست می آورند خوشحال باشند؛ چرا که این برداشتن از روی اضطراب و ناچاری است.

طلبه ی را می نگرم که کتابی بر می دارد، چشمان پر اشکش را به کتاب می دوزد و می خواند: «تقریب مذاهب از نظر تا عمل»، سپس چُک چُکی می کند و کتاب دیگری بر می دارد. نگاهم به تفسیر «انوار هدایت» می افتد، در دلم می گویم: «تف بر تو روزگار، چه قدر بی رحم و نامردی؛ حتی مسجد خانه ی خدا و تفسیر آیات قرآن، در کشور اسلامی هم در امان نیست.»

دست مال دور گردنم را روی میزی پهن می کنم. کتاب ها را چون کودکی در آغوش گشاد دستمال می بندم. هوای تنگ

اتاق، حبس و گرفته است. عرق از تپه‌ی پیشانی‌ام می‌لغزد. نگاهم را به اتاق می‌چرخانم، اخوی‌ام را پیدا نمی‌کنم.

از پله‌ها سرازیر می‌شوم. پاهایم درست همراهی‌ام نمی‌کنند. عذاب وجدانی خفیفی آزارم می‌دهد. با کدام دست این کتاب‌ها را بر دارم و با کدام پا بیرون ببرم. سرانجام اضطرار و ناچاری بر عذاب وجدانم غلبه می‌کند. در دلم عهد می‌کنم: «این کتاب‌ها را بخوانم و به دوستان کتاب خوانم عاریه دهم، تا دست‌کم اندیشه‌های آن مرد بزرگ در ذهن‌های مان ماندگار بماند.»

از در اتاق حفظ آثار بیرون می‌شوم. قلم و کاغذی روی میز می‌بینم. چند نفری آنجا مشخصات‌شان را می‌نویسند. نوبتم می‌رسد، قلمم را از جیبم می‌گیرم و نام، تخلص و شماره‌ام را با کتاب‌های که برداشته‌ام یادداشت می‌کنم.

چند امارتی دورادور پرسه می‌زنند. متوجه جنب و جوش طلاب در این سمت شده‌اند. مسؤول کتابخانه شاید نمی‌خواهد کار به زور و گیرودار بکشد، با صدای بلند می‌گوید: «عجله کنید،

بیرون شوید، دروازه را بسته می‌کنم.» به اخوی ام زنگ می‌زنم.
جواب نمی‌دهد، دوباره زنگ می‌زنم؛ می‌گوید: «چند دقیقه
صبر کن، می‌آیم.»

کتاب‌ها را در سایه‌ی درخت کاجی می‌گذارم. به وضوخانه
می‌روم. وضوخانه بزرگ و وسیع است، شاید هم‌زمان حدود
سی نفر ظرفیت داشته باشد. وضو می‌گیرم و سمت مرقد
حاج آقا می‌روم. از در غربی مرقد وارد می‌شوم. خلوتِ خلوت
است. فرش‌هایش را هم جمع کرده اند. روی کاشی بین قبر
حاج عبدالله و حاج آقا می‌نشینم. دست روی کاشی قبر
می‌گذارم و حمد و سوره‌ی قرائت می‌کنم.

بغض امانم نمی‌دهد. پیشانی‌ام را بر لبه‌ی قبر حاج آقا
می‌گذارم. زیر لب شکوه‌وار زمزمه می‌کنم: «حاج آقا، ما
فرزندانی خوبی نبودیم. چه بگویم، خلاصه اینکه نتوانستیم،
نشد، نگذاشتند. کوتاهی همه‌ی ما را ببخش. پدرانۀ برای
عاقبت‌بخیری‌مان دعا کن.»

قسمت هشتم

مسئول کتابخانه پس از بیرون آمدن همه، دروازه را قفل می‌کند. اخوی‌ام با کتاب‌های که با نوار سرخ‌رنگی بسته است، سمتم می‌آید. به او می‌گویم: «برو کارتن یا بوجی یا چیزی پیدا کن تا راحت‌تر بتوانیم کتاب‌ها را ببریم.» اندکی چرت می‌زند و بعد می‌گوید، «شاید در آشپزخانه بوجی خالی برنج باشد.» او پی‌بوجی می‌رود؛ اما من در سایه ستون بتونی پهن می‌ایستم. به حسینه می‌نگرم، گویی مناره‌هایش به آسمان می‌رسد. وسط حویلی در گوشه و کنار، درختان کاج تنها را می‌بینم که غمگین ایستاده‌اند و هیچ حرفی نمی‌زنند.

اخوی‌ام با بوجی در دست از دور می‌آید. می‌اندیشم: «من که مجردم و بی‌خانمان؛ اما او زن و فرزند دارد و باید نفقه و خرج آنها را تهیه کند. اگر از اینجا برود، چه خواهد شد.»

کتاب‌ها را به کمک هم داخل بوجی برنج جابجا می‌کنیم و دهان بوجی را با نوار سرخ می‌بندیم. می‌خواهم کتاب‌ها را بردارم و از مدرسه خارج شوم. سمت دروازه می‌روم. طلاب بر می‌گردند، می‌گویند فعلاً برای خروج اجازه نیست. ناگزیر بر می‌گردم.

ساعت حوالی یازده ظهر است. آفتاب بی‌امان می‌بارد. با اخوی‌ام به سایه‌ی دیوار بلندی پناه می‌بریم. کتاب‌ها را زمین می‌گذاریم و از هر دری گفتگو می‌کنیم: «اخی، بستره خود را بردی؟»

– آره، دیشب یکی از دوستان زرنج کرایه کرده بود، با او یکجا فرستادم.

– خودت چرا نرفتی؟

لبخندی حزن‌آلودی زد و گفت: «گاهی وقت‌ها تاریخ تکرار می‌شود و ما دقیقاً در صحنه‌ی قرار می‌گیریم که قبلاً مردمان بسیار در چنین صحنه‌های امتحان شده‌اند. شاید امروز، اینجا

کربلای ماست؛ آیا فرار کنیم و جان خویش به سلامت بریم یا می‌مانیم و تا لحظه‌های آخر ایستادگی می‌کنیم.» از سخنانش مطمئنش شرمنده می‌شوم؛ چون لحظه‌ی پیش‌تر برای بیرون رفتن اصرار داشتم.

طلابی را در گوشه‌وکنار می‌بینم. نه تمرکزی برای درس خواندن دارند و نه خیالِ آسوده‌ی برای خوابیدن. نه پای رفتن دارند و نه قرار ماندن. حیرت مثل کانه به اندیشه‌ی‌شان چسپیده است. هیچ نمی‌دانند سرانجام، این بازی نامراد به کجا خواهد کشید. دو طلبه‌ی کنارمان در پناه سایه نشسته و گپ‌وگفت‌شان توجه‌ام را جلب می‌کند: «بچش هنوز باورم نمی‌شه، مدرسه را ترک می‌کنم.»

— مه هم باور نمی‌توانم، چگونه باور کنم مدرسه‌ی که پنج سال با در و دیوار و باغ‌هایش انس گرفته‌ام را رها کنم.

به اخوی‌ام می‌گویم: «فعلا فرصت داریم. تو که در این مدت در حوزه حاضر بودی، بیا یک‌بار ماجرای بسته شدن حوزه را اول تا امروز قصه کن.»

قسمت نهم

نزدیک محرم همین سال ۱۴۴۸ قمری، همه‌ی طلاب رخصت شدند. من مثل بسیاری به منطقه برای تبلیغ رفته بودم. مدرسه خالی بود و جز چند نگهبان و خادم، طلبه‌ی این‌جا نمانده بود. تلویزیون جهانی «تمدن» هم مثل سال‌های پیش، ویژه‌برنامه «تکیه‌خانه» را بسیار حرفه‌ی به نشر می‌رساند.

روز هفتم یا هشتم محرم از طریق یکی از دوستان خبر شدم که طالبان تلویزیون جهانی تمدن، حوزه علمیه خاتم‌النبیین، حوزه خدیجة‌الکبرا بخش خواهران، دانشگاه خاتم‌النبیین را پلمپ کرده اند. یکی دو نفر از مسؤولین تلویزیون تمدن را هم به زندانی برده اند. اول زیاد نگران نشدم، چون سال پیش هم یک‌بار همین جنجال‌ها پیش آمده بود که با حمایت مردم و علما، خاموش شده بود.

نیمه‌های محرم از منطقه کابل آمدم. چند وقت بعد طلاب را به مدرسه طلب کردند که درس‌ها شروع می‌شود. هنگامی به مدرسه رفتم، متوجه شدم که دروازه کتابخانه، حسینیه، سالن کنفرانس، مدرس‌های درسی و تلویزیون را پلمپ کرده اند. فقط اتاق‌های لیلیه طلاب باز بود و حضرت آشپزخانه. طلاب درس‌شان را در سایه شبستان حویلی برگزار می‌کردند.

کم‌کم جنجال جدی‌تر شد. مسؤولین مدرسه از علما، مدارس و مردم یاری خواستند. صفحات اجتماعی پر شد از بیانیه‌ها و مهر و امضای حمایت حوزه‌ها، علما و مردم. طالبان سکوت کرده بودند و هیچ واکنشی علنی نشان نمی‌دادند. در گام بعدی مسؤولین از مدارس نزدیک خواستند که روزانه طلاب و اساتیدشان در اینجا بیایند و درس‌شان را برگزار کنند. تا رفت‌وآمد زیاده‌تر باشد و طلاب هم دلگرم شوند. در گام بعدی مراسمات عمومی مثل شهادت پیامبر و امام رضا و میلاد پیامبر اسلام را عمومی برگزار می‌کردند و از اقشار مختلف دعوت به حضور می‌کردند. سخنرانان مطرح نیز دعوت می‌شدند.

در این جلسات مدیر چند دقیقه‌ی کوتاه به مشکلات پیش آمده اشاره می‌کرد: «ادعای امارت این است که زمین حوزه دولتی و حزبی است و باید تخلیه شود؛ اما ما برای وجب و جب زمین اینجا سند و قواله دولتی محکم داریم. این مدرسه به حزب هم ربطی ندارد، چون آیت‌الله محسنی اینجا را چند سال بعد از استعفای از حزب حرکت تأسیس کرد. فعلاً هم ما خواستار کشمکش و جنجال نیستیم. برادرانه از امارت می‌خواهیم که هم مصلحت دولت و هم نفع ملت و مردم در این است که اینجا را بگذارند شبیه سابق به فعالیت‌های علمی، دینی و فرهنگی‌اش ادامه دهد.»

– دیگر خودت می‌دانی ماجرای روز شنبه، ۱۴ سنبله اتفاق افتاد. به اخوی‌ام می‌گویم: «بگو، ادامه‌اش را هم بگو، ماجرای ۱۴ سنبله را هم بگو».

قسمت دهم

صبح شنبه ۱۴ سنبله ۱۴۰۵ از خانه سمت مدرسه آمدم. گرچند روزها گرم و بی تاب کننده بود؛ اما صبح گاهان اندکی سرد شده بود. درس ها مثل هر روز برگزار شد. هنگامه اذان ظهر، نماز جماعت را در شبستان حویلی مدرسه خواندیم. سپس مثل هر روز سمت آشپزخانه رفتیم و غذا خوردیم.

چند امارتی مسلح با یک مولوی داخل آمدند. طلاب ریختند دور و برشان. گمان کردیم مثل چند روز پیش که دو سه نفر برای خبرگیری آمده بودند که آیا پلمپ ها را برداشته ایم یا نه، اینها هم خبر می گیرند و گورشان را گم می کنند؛ اما گویی این بار فرق داشت، آنها گفتند: «ما به شما کار نداریم، ما پیشاپیش برای امنیت آمديم، یک ساعت یا نیم ساعت بعد کلانای ما می آیند و آنها با شما کار دارند.»

مسئولین مدرسه دست به کار شدند و با مدارس نزدیک و طلابی که آن روز نیامده بودند، زنگ زدند. از چند مدرسه معذور عده‌ی طلاب با اساتیدشان فوراً آمدند. عده‌ی که زودتر آمدند داخل شدند؛ اما عده‌ی پنجاه شصت نفر کمی دیرتر رسیدند و بیرون ماندند.

صدای لنجر و تانگ و بیرق‌های سفید از دور پیدا شد. دروازه‌های مدرسه از داخل قفل شد. مدرسه در محاصره کامل نظامی قرار گرفت. تانگ‌های جنگی، تک‌تیرانداز و نیروهای ویژه کماندو. آنها از بیرون دروازه را بسته بودند، هیچ کسی را داخل شدن و نزدیک شدن نمی‌گذاشتند.

آفتاب غمگینانه به خواب می‌رفت و دامن بلندش را از شهر می‌چید. پس از بگومگوهای از پشت میله‌های دروازه، قرار بر این شد که استادان بیرون بروند و با هم جلسه بگیرند تا به نتیجه‌ی مطلوبی برسند. طلاب داخل ماندند. تعدادشان حدود چهارصد یا پنج‌صد طلبه به چشم می‌آمد. همه لباس سفید بر تن و کلاه سفید بر سر.

صدای «الله اکبر» از مناره‌های مسجد همگان را به سوی خدا فرا می‌خواند. به یاد فیلم «چ» افتادم که شهید چمران می‌گفت: «تا صدای اذان به گوش می‌رسد، نومیدی حرام است.»

استادان را نگذاشتند داخل بیایند و با طلاب نماز بخوانند. ناگزیر آنها بیرون و طلاب داخل حویلی به نماز ایستادند، این صحنه اندکی رنگ‌وبوی نماز عاشورائیان داشت. حال‌وهوای وصف ناپذیری شکل گرفته بود. پس از نماز بازهم مذاکرات ادامه یافت؛ مدتی بعد گویی به تفاهم نرسیده باشند، سروصداها بلند شد. متوجه شدیم، استادان را با لت‌وکوب به اجبار سمت لجرها می‌کشیدند. عمامه‌ی چند نفر زمین خورد. طلاب را نمی‌گذاشتند به میله‌ها نزدیک شوند؛ با چوب و کیبل و قنداق تفنگ و شوک برقی دور می‌کردند.

طلاب نعره‌ی «الله اکبر» سر می‌دادند؛ اما کجا گوشی برای شنیدن و مغزی برای اندیشیدن بود که بیندیشد این «الله»

همان الهی است که همه را به صلح، اخوت، کرامت و مردم‌داری فراخوانده است.

بیست و چند نفر استاد را دستگیر کردند و از در خروجی بیرون بردند. از پل شهیدان هم گذشتند. در سرک عده‌ی از طلاب بیرونی اجتماع کرده بودند، با سروصدا مانع بردن استادان شدند. خود را دم لنجر می‌انداختند و فریاد می‌زدند. اما به دلیل قلت عددشان نتوانست مانع بردن استادان شوند. آنها هم از چوب و چماق بی‌نصیب نماندند. چند نفر از آنها را هم با زور سوار لنجر کردند و همه را سوی حوزه سوم بردند.

قسمت یازدهم

امروز دوشنبه، ۱۶ سنبله است. کمتر از نیم ساعت به ظهر مانده است. چند نفر امارتی با یک مولوی ریش بلندی داخل می آیند. طلاب سمت شان نزدیک می شود. من و اخوی ام هم از سایه دیوار بلند می شویم و به آن سمت می رویم. مولوی با بالحن نرم و حيله وار می گوید: «ما هم طالب هستيم و شما هم، پس هم مسلکيم. با شما مشکلي نداريم. شما هم همکاري کنید و بدون جنجال زودتر اینجا را تخلیه کنید.» طلاب از گوشه و کنار می گویند: «تا استادان ما را آزاد نکردید، ما هيچ جا نمی رويم.»

— شما اینجا سرگردان چه می کنید؟ درس هم نداريد. ما قول می دهيم به محض که اینجا را تخلیه کنید، یک ساعت بعدش استادان شما را آزاد می کنیم. ما با شما کار نداريم، با استادان و

مسئولین مدرسه گپ می‌زنیم و فیصله می‌کنیم و بعد اگر مسأله حل شد، شما می‌توانید دوباره بیایید و درس‌های‌تان را بخوانید.

باز سروصداهای از هر طرف بلند می‌شود. مولوی می‌گوید: «دو سه نفر نماینده انتخاب کنید که با آنها شخصی گپ بزنیم، این قسم به نتیجه نمی‌رسیم.» مدیر دو نفر را انتخاب می‌کند. آن دو نفر با مولوی و چند امارتی به اتاقی می‌روند.

هنگامه اذان است. همگی در شبستان حویلی به نماز می‌ایستند. «الله اکبر»، این «خدای بزرگ» کیست؟ آیا همان الهی است که در پرچم‌های سفید آنان نقش بسته است یا الهی که بر مهرهای اینان حک شده است؟

نماز پایان می‌یابد. طلبه‌ی جوانی با صدای رسا و بدون بلندگو شروع می‌کند به خواندن دعای «توسل». به فراز «یا وجیها عندالله» که می‌رسد، فریاد لشکر امام زمان بلند می‌شود و هر رهگذری را می‌لرزاند. به بند سوم دعا رسیدیم که چند امارتی مسلح و چند سفیدپوش نهی از معروف، به شبستان نزدیک

می‌شوند. می‌خواهند حرفی بزنند که باز نعره‌ی «یا وجیهة
عندالله» مرعوب‌شان می‌کند. یکی دو فراز می‌ایستد، اما
ناگزیر می‌شوند از شبستان فاصله بگیرند.

دعای توسل هم به پایان می‌رسد. همه‌گی سمت آشپزخانه
می‌رویم. آشپزخانه بزرگ است با میز و چوکی‌های مرتب که
شاید پنج‌صد نفر ظرفیت داشته باشد. غذای آن‌روز جناب
عدس و حضرت نان خشک است؛ نان خشک طلبه‌گی.

قسمت دوازدهم

از سفره امام زمان بلند می شوم. با اخوی ام بیرون می شوم. عده‌ی زیر سایه‌ی درختی جمع شده اند. نزدیک می رویم. یکی می گوید: «طالبان آخرین حرف‌شان این است که یا همین حالا با زبان خوش اینجا را تخلیه کنید، یا یک دو ساعت بعد با زور تفنگ بیرون تان می کنیم.» اخوی ام رو به من می کند و با اصرار می گوید: «تو طلبه‌ی اینجا نیستی، تا وضعیت از این بدتر نشده، لااقل کتاب‌ها را بردار، پشت بایسکلت بسته کن، خانه برو.» می گویم: «پس تو چه، طلاب دیگر چه، مدرسه چه؟»

– حالا کار از کار گذشته، ماندنت هم فایده‌ی ندارد.

ناگزیر بلند می شوم، خدا حافظی می کنم. کتاب‌ها را بر می دارم و سمت درِ خروجی می روم. از کنار طلاب سرگردان

می گذرم. بستره‌ها، کتاب‌ها و میزهای مطالعه‌ی حیران نیز در
جای جای به چشم می‌آید.

اطراف دروازه چند لنجر دیده می‌شود. نیروهای کماندوی ویژه
مسلح و حتی مجهز به گاز اشک‌آور، گشت می‌زنند. کتاب‌ها را
پشت بایسکل می‌بندم. نزدیک دروازه یکی از کماندوها پیش
می‌آید، از روی بوجی، کتاب‌ها را به سختی زیر انگشتانش
می‌فشارد گویی در پی طلا و جواهرات باشد.

پاهایم فرمان حرکت می‌دهند. بایسکل شروع می‌کند به
دویدن. از مدرسه کمی فاصله گرفته‌ام. به پشت سر می‌نگرم.
گنبد مسجد باوقار و آرام نشسته است؛ اما مناره‌ها می‌خواهند
به آسمان برسند. در دلم زمزمه‌وار می‌گویم:

«ای مناره‌های آسمانی،

ای گنبد ملکوتی،

ای درختان سربلند،

ای کتاب‌های مهجور،

ای عطرهاى معنویت و دانایی،
ای مرد خفته در میان خاک اما بیدار تا ابد؛
فقط خدا نگهدار تان باد.



به پایان آمد این دفتر، حکایت همچنان باقی ست...

اَللّٰهُمَّ اِنَّا نَشْكُو اليكَ فَقْدَ نَبِيْنَا، وَ غِيْبَتَ وَلِيْنَا، وَ كَثْرَتَ عَدُوْنَا، وَ
قَلَّةَ عَدَدِنَا، وَ شِدَّتْ الْفِتْنِ بِنَا، وَ تَظَاْفِرَ الزَّمَانِ عَلَيْنَا...

نون و القلم

۲۳ سنبله ۱۴۰۵